

گورستانِ عشق



مؤلف: حامید احمدی (لاوین)
اوت ۲۰۲۰
مہاباد

مؤلف: حامید احمدی (لاوین)

یک داستانِ کوتاه از مجموعه داستان های رمانِ

نحسِ حامید احمدی (لاوین)

روایتِ عشقی نافرجام، بر اساس داستانی واقعی

حامید احمدی (لاوین)

اوت ۲۰۲۰ - مهاباد

عشق چه کلمه ی عجیب و پُر اُهتی ؟ نمی دانم چرا و چگونه عاشق دختری شدم که برای آن مجاز نبودم ؟ خیلی مسخره است! مگر در عشق هم باید مجوز داشت؟! چرا می بایست بین این همه دختران زیبارو عاشق دختری شوم که از همه کس و همه چیز زیباتر بود؟! مسخرگی این عشق من زمانی بیشتر خود را نشان می داد که دوستانم به من می گفتند : " آه پسر! تو چگونه عاشق این دختر شدی و او را تا حد مرگ دوست داری ؟ چه چیزی در او می بینی که ما نمی بینیم ؟ این همه دخترهای زیبارو و جذاب دور و برت بودند ولی تو عاشق کسی شدی که فاقد این زیبایی هاست ؟ او بیشتر به یک جوجه اردک زشت شباهت دارد تا

یک دختر!" . من به هنگام شنیدن این حرف های دوستانم به شدت به خشم می آمدم و می گفتم : " لابد شماها کور هستید؟ او زیباترین زیارویان است. او آفرودیت من است و تمام وجودش، کف زده ی من است! دیگر تحمل نمی کنم نزد من اینگونه از معشوقه ی من حرف بزنید".

به این ترتیب، با بیشتر دوستان خود به هم زدم و دیگر مایل نبودم حتی چهره ی نحس آنها را ببینم. نمی دانم چرا آن ها این حرف ها را می زدند؟ من، دلارا از هر دختری روی این کره ی خاکی زیباتر می دیدم و با خود فکر می کردم که آنها به من حسادت می ورزند و برای همین حسادت ها، این حرف ها را نزد من به راحتی بر زبان می آوردند. دلارا برای من همه کس و همه چیز بود. بدون او چگونه می توانستم زندگی کنم؟ اصلا فکرش هم آزار دهنده است. نه، مهم نیست دیگران چه بر زبان می آورند.

آنها چه از عشق می فهمند؟ مطمئنم، آنها شکست خوردگانی
 بیش در جاده ی عشق نیستند. کسانی که به انتهای مقصد خویش
 نرسیده اند و جزء عُنْده ی عشق به گور رفته هایشان در وجود
 دل هایشان خانه نکرده اند.

حس من به عشقم کافی است و می دانم این حس نمی تواند
 دروغین یا حتی توهمی هم باشد. همینکه وجود او برایم آرامشی
 شگرف به ارمغان می آورد که نمی توانم آن حس خوش را با
 کلمات بر زبان آورم، خود گویای حقیقتی مطلق است. این
 حقیقت که ما برای هم خلق شده ایم، دو تکه روحی که با هم
 کامل می شوند. آه، دلا جان! مطمئنم همانند من تو هم این حس
 را داری و امکان ندارد تو بی من بتوانی زنده باشی، همان گونه که
 من قادر نیستم! تمام هستی و عشقم، چگونه ممکن است به این
 حس و البته حرف های تو در این باره ایمان نداشته باشم؟

بیست و پنجم این ماه سومین روز ولنتاین ماست. آه! که چقدر
 برای رسیدن این روز عجله دارم. بھانه ای برای بروز عشق بی
 پایانم. برای دلارا، کسی که روح و روان مرا اندکی کمتر از سه
 سال به بند و اسارتِ خود کشیده است.

تنها خدا می داند که چقدر برای این روز لحظه شماری می کنم،
 شاید خودم نیز ندانم! سرمای زمستان در برابر این عشق آتشینم
 هیچی نیست، همچون تینِ ضربانِ آهنگینِ مداومِ رعدهای آسمانی
 شب های یلدا در برابر تینِ چکامه های شبنم های غلتانِ برگ
 های درختان چنار پاییزی.

هر شب که سر بر بالش می گذارم و ساعتها در فکر و یادِ
 هستیِ دلارا در رختم غرق می گردم و آرزو می کنم که آنی به

خواب رفته و ثانیه ای بعد از خواب بیدار شوم. آنگاه که صبح
فرا رسیده و به همراه شفق های آسمانی، خود را به درب دانشگاه
معشوقه ام برسانم و همچون دسته های سارها در آسمان رنگین
سحرگاه های سرد پاییزی به او ملحق شوم.

ولنتاین امسال با دو ولنتاین گذشته به کلی فرق دارد. نه به خاطر
اینکه عشقم به دلارا بیشتر شده باشد، بلکه به خاطر آزادی
بیشتری است که در این شهر هست. جایی که هر دو از دیدگان
خانواده و اقوام و آشنایان دور هستیم و راحت تر می توانیم روز
عشقمان را با هم جشن بگیریم.

اکنون که با خود می اندیشم، هر از گاهی ناخواسته در عقاید
گذشته ی موروثی ام فرو می رفتم. یکی از آن عقیده های عتیق،
مفهوم واژه ی " غیرت " بود که قبل از عاشق شدن معنی آن

برایم بسیار ابتدایی و ساده جلوه می کرد. مفهوم این واژه ی گنگ و پیچیده را از پدر و برادرانم به ارث برده بودم، ولی بعد از تجربه ی عشق، همه چیز به طرزی شگرف دگرگون گشت. چنان گیج و سردرگم گشتم که نمی دانستم من بزرگتر شده ام یا دنیای جدیدی که بدان پا گذاشته بودم، کوچکتر گشته بود؟ نمی دانم چگونه پیش از این به سادگی دم از غیرت می زدم. از این واژه ی مُبهم، دیگر معانی مختلفی برداشت می کردم. درک مفهوم و ماهیت این واژه برایم بس سخت و پیچیده شده بود؟

با خود می گفتم: آیا بایستی به پدر و برادران دلارا حق بدهم که با عشق بین من و او با این شدت مخالفت و سرسختی نشان دهند؟ خدا می داند که عشق ما چقدر خالصانه و پاک است. من جزء نیّتی نیک و پاک در این رابطه ی آسمانی، نیّت و مقصودی دیگری نمی دیدم. با خود می گفتم پس در چنین حالتی،

حسِ غیبتِ آنها معنایی ندارد. اما وقتی به خواهرِ خودم فکر می‌کردم و یا برای لحظاتی خود را به جای برادرانِ دلارا می‌گذاشتم، همه چیز رنگ گذشته‌ها را به خود می‌گرفتند و باز همان حسِ موروئی ام در من قوّت می‌گرفت. در این سردرگمی از خود می‌پرسیدم: "آیا این صرفاً یک پارادوکس نیست؟ آه، چقدر سخت است؟ از یک طرف عشقم را مجاز می‌پنداشتم، چرا که این عشق را پاک و آسمانی می‌دیدم و از سویی نمی‌توانستم به خود اجازه دهم که خواهرم به یکی چون منِ نوعی عشق بورزد و آن کس هم عاشق او باشد؟".

همین که به زور خودم را از کمندِ آن افکار می‌رهانیدم، اندیشه‌ی دیگری که در کمینِ باورهایم به انتظار در خفا نشسته بود، مرا اسیر خود می‌ساخت و از خود می‌پرسیدم: "این دوگانگی متناقض تنها در بستر فرهنگِ مردمان ماست و یا در کلِ دنیا

همین گونه است؟ پس مردم چگونه ازدواج می کنند؟ نه! فکر نکنم اینگونه باشد؟ از سویی در چنین بستر فرهنگی، خواستگاری رفتن نبایستی مغایرتی با مفهوم غیرت داشته باشد؟ پس عاشق شدن و رابطه ی عاشقانه در مسیر درست و در اوج پاکي و خلوص هم از این قاعده مستثناء نیست. نه! نمی دانم چه کنم؟ این حس های دو سویه ی مخالف یعنی چه؟ شاید به حکم جبرِ زمانه بایستی آدم اول عاشق شود و بعد به خواستگاری برود، نه اینکه ابتدا خواستگاری کرد و سپس عاشق شد. چقدر این افکار، عجیب و غریب و بیگانه هستند! عشق که اختیاری نیست؟ شاید چنین نباشد و من اشتباه می کنم؟".

پس از مدتی با خود کلنجار رفتن، سردرد شدیدی بر من نازل می گشت. از بی چارگی به زور به خود تلقین می کردم که اصلاً چه لزومی دارد با این افکار، اوقاتِ خوش عاشق پیشگی خود را

خراب کنم؟ بی خیال همه چیز! گور ننه و بابای غیّرت!! برو
خوش باش و جزء به عشق و دلارایت فکر نکن!!!

آن شب هر چه در رختِ خوابم به این سو و آن سو می غلتیدم،
نتوانستم به خواب روم. دلارا به کل ذهنم را مشوّش کرده بود. از
خود می پرسیدم: "آیا او هم در بستر تخت و خواب خود در
اتاق خوابگاهش چون من، آرام و قرار ندارد؟ آیا عشقم نیز چنین
می اندیشد؟". نمی دانستم چه جوابی به خود دهم؟ از این رو
مثل همیشه خود را فریب می دادم و با ساده لوحی می گفتم: "
مطمئنم او هم مثل من است. از شدت هیجان و شور عشقش
به من هنوز بایستی بیدار باشد. مگر برای قرار فردا، آن هم در
روزِ دلدادگان می تواند بی قرار نباشد و دائم به عقربه های ساعت
خیره نشود؟ بهتر است همین حالا با او تماس بگیرم. اوه! مگر
دیوانه شده ام! نصف شب است. شاید اشتباه کرده باشم و او

خوابید باشد. بهتره سرم را روی طرفِ دیگر بالش که خنکتر است بگذارم، شاید سرانجام بتوانم به خواب روم؟

در ساعت نه و چهل دقیقه ی صبح در حالیکه هنوز در خواب بودم، گوشی همراه ام زنگ خورد. ظاهراً گوشی ام دو بار قبل تر هم زنگ خورده بود. چرا که وقتی از گیجی ناشی از کم خوابی فارغ گشتم، متوجه شدم که اسم دلارا سه بار روی صفحه ی نمایش گوشی همراه ام به رقص در آمده بود. حتی با تماس سوم نتوانستم بر سرگیجه ی خود چیره شوم و تا خواستم تماس معشوقه ام را پاسخ دهم، او گوشی را قطع کرد. اندکی در رختم، بدن و دست و پاهایم را چون کِشی کشیدم. با شکستن قلنج هایم، اندکی احساس رفع خستگی و بی حالی کردم. نوعی نرمش بعد از

خواب بود که باعث می شد، حس بهتری داشته باشم. هنگامی که گردن و کمر را به اطراف خود می چرخاندم، صدای تق و تق استخوان و مفصل هایم را به وضوح می شنیدم. به شدت حاجتی داشتم که می بایست آن را هر چه زودتر بر طرف می ساختم. از اتاق بیرون رفتم و به سمت سه توالی که در انتهای سالن طبقه ی دوم خوابگاه قرار داشت، شتابان روانه شدم.

توالت ها و در کل خوابگاه تعریفی نداشت. با اینکه به خدمتِ سربازی نرفته بودم ولی با خود فکر می کردم که خوابگاه پادگان ها بهتر از خوابگاه های دانشگاه ماست. بعد از حدود ده دقیقه به اتاق برگشتم و سپس مستقیم به سمت گوشی همراه ام رفتم. عزیزترین کسم بار دیگر تماس گرفته بود. آنی نگران شدم. او هیچ گاه تا این اندازه پشت سر هم زنگ نمی زد. دلارا در مدت این سالها مرا بس خوب می شناخت و اگر تماس او را پاسخ نمی

دادم، می دانست که از روی عمد نیست. با خود می پنداشت که یا در خواب هستم و یا سر کلاس. اما همینکه بیشتر به خود آمدم، نگرانی و اضطراب من بیشتر شد. چرا که او می دانست در روزهای سه شنبه در این ساعت کلاس دارم.

بی خوابی آن شب تقریباً تا طلوع خورشید ادامه داشت و بعد از بارش اولین پرتوهای آفتاب به کف اتاق توانسته بودم به خواب روم. کم خوابی، به کل مرا گیج ساخته بود.

تلفن همراه ام را برداشتم و به دلارا زنگ زدم. گوشی در دست لرزانم بود و هرچه بیشتر از سوی دلداره ام، تلفنم بوق می خورد، لرزش دستم بیشتر می شد. گویی بیماری پارکینسون داشتم.

فکر کنم بعد از شنیدن بوق هشتم بود که صدای دلا به گوشم رسید. خوب به یاد دارم که اصلاً متوجه ی هیچ یک از کلمات،

در جمله های نخست او نشدم، تنها حس کردم که اتفاقی روی داده باشد. دلارا چنان با صدای گرفته و گریان حرف می زد که نمی توانستم چیزی از حرف هایش متوجه شوم. او پشت سر هم گریه کنان حرف می زد و به من هیچ فرصتی نمی داد. قلبم مدام بیشتر می تپید و عرق سرد از سر و صورتم جاری می شد. با این وجود، چند بار از او خواستم که گریه و سخنان نامفهومش را قطع کند ولی او همچنان ادامه می داد. بیشتر از پیش پریشان گشتم. حال تمام بدنم به لرزه افتاده بود. ترس در وجودم چنان رخنه کرده بود که عرق از پیشانی ام بیشتر جاری می شد. هر چه تقلاء می کردم، نتیجه ای نداشت. پس سکوت کرده و با دقت به سخنان نامفهوم دلارا گوش سپردم. باز ناکام ماندم تا اینکه دیگر صدایی نشنیدم. آن موقع احساس کردم که تماس قطع شده

ولی هنگامی که به صفحه ی نمایش تلفن همراه نگاهی انداختم،
متوجه گشتم که تماس برقرار است.

ترس و دلهره به نهایتِ خود رسید. مکرر نام او را در گوشی
تکرار می کردم، ولی ظاهراً نتیجه ای در بر نداشت. فکر کنم که
بدونِ اغراق بیشتر از صد بار نامش را بر زبان آوردم. آنقدر که
دیوانه و خسته گشته بودم. وقتی به تلفنِ نگاهی انداختم، متوجه
شدم که تماس قطع شده بود! ناخواسته خنده ای تلخ بر لبانم
ظاهر شد.

ضعف بر جسم و روانم چیره شد، تمام دنیا دورِ سرم می چرخید.
چشمانم سیاهی رفت. از این رو بر روی لبه ی تختم نشستم و به
بالش تکیه دادم. مدتی بعد اندکی به خود آمدم. شتابان شماره ی
دلارا را گرفته و منتظر پاسخِ تماسم شدم ولی او جواب نداد. دوباره

و دوباره تماس گرفتم، باز ناامیدانه پاسخی دریافت نکردم و در نهایت در آخرین تماس با صدای دلخراش اپراتور خانی که از خاموش بودن تلفن دلارا حکایت می کرد، برخورددم. پس از آن به کل جنون در وجودم بیداد می کرد. تپش قلبم شدت گرفت. به نفس نفس زنان افتادم. سر دردی شدید در سرم احساس می کردم، پس روی تخت دراز کشیدم و با دو دست پیشانی خود را می فشردم. زمان به کندی می گذشت. تمام خاطرات در مقابل چشمانم رژه می رفتند. نمی دانم در آن احوال ناخوشایند چند بار به امید پاسخی از سوی دلارا با او تماس گرفتم. هر بار باز با صدای آن اپراتور خانم مواجه می شدم. قطعاً اگر دستم به او می رسید، چنان گردش را می فشردم که خفه شود! افسوس که دستم کوتاه بود!

هنوز هم نمی دانم بعد از چند بار تماس و چه مدت، دلا تلفن همراه خود را روشن کرده و به تماسم پاسخ داد؟ وقتی صدای او را شنیدم، اندکی آرام تر شدم. خدایا! یک انسانِ مونث تا چه حد می تواند مرموز و پیچیده باشد؟ قبلاً هیچگاه نه تنها به این موضوع نمی اندیشیدم، بلکه آنان را ساده دل و ساده لوح فرض می کردم.

با لحنی مضطرب به دلارا سلام کردم و او هم با لحنی آرام جواب سلام مرا داد. فوری از او پرسیدم که چه شده و چرا گریه می کردی؟ چرا تلفن همراه خودت را خاموش کردی؟ چه اتفاقی روی داده؟ و ده ها سوال دیگر بی آنکه به او اجازه ی پاسخ دادن بدهم. وقتی سوالات بیشمارم به پایان رسید، او در جواب گفت: "عزیزم، نگران نباش. هیچ اتفاقی روی نداده و تنها دلم به شدت گرفته بود. نگران نباش چونکه دلیلی برای دل گرفتگی و رفتارم

وجود ندارد. تو را به عشقمان سوگند سوال بیشتری از من نپرس، وگرنه اندوهگین تر می شوم". من بعد از شنیدن این سخنان، قانع نشدم اما به خاطر اینکه او را ناراحت نسازم، سوالی نپرسیدم. تمام حرف های ما بعد از آن همه اضطراب و ناراحتی، چون سابق ادامه یافت و گویی که شتر دیدم و ندیدم، با خوشی و شادی سخنانمان به پایان رسید.

نمی دانم که چرا همیشه از روزهای سه شنبه متنفر بودم؟ همواره در طول ساعات این روز از هفته اندوه و اضطراب در دل داشتم. با اینکه به نحس بودن یک روز، یک عدد و هر چیز دیگری ایمان نداشتم ولی سه شنبه ها را روزی نحس احساس می کردم. به هر حال آن سه شنبه با نحس آغاز شد و در نهایت به ظاهر به خوشی این روز به پایان رسید. چهار شنبه من و دلارا در منزل یکی از دوستان دلا قرار داشتیم. قرار بود که ساعت نه در

آن خانه به دیدار همدیگر برویم. مشتاقانه بهترین و نوترین لباسهایم را بعد از استحمام تن کردم. حسابی به خود رسیده بودم و خود را غرق در اتکن کردن، به حدی که از شدت بوی تند آن سردرد خفیفی گرفتم. در طول سالها رابطه ی عاشقانه ام همیشه تا حد ممکن از خود مایه می گذاشتم. اکنون که به گذشته فکر می کنم به جورهایی خنده ام می گیرد. برای هیچ مراسمی، حتی مراسم عروسی اینگونه به خود نمی رسیدم. ابداً به هیچ دختری جزء دلارا فکر نمی کردم و بهتر است اعتراف کنم که در کل دنیا تنها یک دختر، یعنی دلارا را می دیدم.

قرار ملاقات آن روز به خوبی و خوشی صورت گرفت و حتی بهتر از قرارهای گذشته، دلارا به من محبت می کرد و عشق خود را بر وجودم گلباران می کرد. در آن چهارشنبه، خود را خوشبختترین پسر روی زمین می دانستم.

پدر دلارا در هر چهارشنبه عصرها با اتومبیل شخصی خود به ارومیه می آمد و برای تعطیلات آخر هفته او را به خانه شان در نقده می برد و عصر دو روز بعد او را به خوابگاه برمی گرداند. آن عصر چهارشنبه هم مثل سابق دلارا به خانه اشان به همراه پدرش بازگشت. همه چیز مثل سابق بود، جزء اینکه حس غریبی در وجودم سنگینی می کرد که دلیل آن را نمی دانستم. من از اول رابطه ی خود با دلا می دانستم که خانواده ی او و به خصوص پدرش به هیچ وجه راضی به ازدواج ما نخواهند شد ولی با این وجود به آینده امیدوار بودم.

پدر دلارا حدود یک سال پیش به رابطه ی عاشقانه ی ما پی برد و به شدت عصبانی گشت که حتی یک بار با من تماس گرفت و مرا تهدید کرد و گفته بود که بایستی رابطه ی خود را با او قطع کنم. از آن روز رابطه ی ما مخفیانه شد ولی طولی نکشید که

پدرش متوجه شد. چنین عشقِ بزرگی را نمی توان نمان ساخت.
 پدر او به شدت از من نفرت داشت و به دیده ی دشمن
 مادرزادی مرا می نگریست. تنها گناه من بازمانده ی فرهنگی پوچ
 از نیم قرن پیش بود.

هنگامی که شب فرا رسید، نتوانستم در خوابگاه بمانم. هر لحظه
 حس غریبی در من قوی تر می گشت. از همین رو به خانه ی
 دوست و هم کلاسی ام در نزدیکی خیابان جانبازان رفتم. مازیار
 هم سن و سال من و اهل مهاباد بود که حدود صد و پانزده
 کیلومتر از ارومیه فاصله داشت. او پسری بسیار خوش رو و
 خندان بود و به اطرافیان خود آرامش عجیبی که از درونش فوران
 می شد، می بخشید. آن شب چهارشنبه مازیار تنها بود و این به
 من فرصت می داد تا با او درد دل کنم.

نزد دوستم، آرامش به من برگشت. البته حرفهای عاشقانه و زیبای دلارا پشت تلفن اثری بس به مراتب بیشتر نسبت به هم دلی من و مازیار داشت. آن حس غریب از تنم رها شد و مثل سابق شور و نشاط در من زنده گشت. شب را دیر هنگام نزد دوستم خوابیدم. من هم مثل دلارا روزهای پنجشنبه کلاس نداشتم. خوابی عمیق و سنگین مرا در خود با رویای شیرینی فرو برده بود به حدی که هنگام بیدار شدن شگفت زده شدم. ساعت از دوازده ی ظهر گذشته بود. تا جایی که به یاد دارم هیچگاه تا آن ساعت به خواب نرفته بودم، آن هم یکپارچه و پیوسته. مازیار کدبانوی خوبی بود! همینکه آبی به دست و صورتم زدم، سفره ی نهار پهن شده بود و من گرسنه تا خرخره خوردم. انصافاً دوستم بهترین ماکارونی های دنیا را می پخت! به قول لاکچری ها! اسپاگیتی!

تا عصر خونه ی مازیار ماندم و برای شب تصمیم به برگشت گرفتم.

در طول مسیر بازگشت به خوابگاه در عصر، حدود نیم ساعت با دلا صحبت کردم. صدای او حتی از دور و پشت تلفن هم به من آرامشی عجیب می داد. با شور و نشاط، نیرویی برای شام آماده کردم. عادت نداشتم شبها شام مفصلی بخورم. همیشه یک غذای ساده کفایت می کرد. حدود ساعت ده شب بود و من هنوز منتظر تماسی از سوی هستی و نیستی ام بودم! یا بهتر بگویم: هستی و زمانه ام! عصر، دلارا به من گفته بود که ساعت نه الی نه و نیم شب با تو تماس خواهم گرفت.

عقربه های ساعت عدد ۱۱ شب را نشانه گرفته بودند، ولی هنوز دلا باهام تماس نگرفته بود. به شدت نگران شدم. با هم تصمیم

گرفته بودیم وقتی که دلارا در خانه ی خودشان بود، او با من یا تماس بگیرد و یا پیامک دهد. این تصمیم ما برای مخفی نگه داشتن رابطه امان بود. بعد از ساعت یازده و ده دقیقه ی شب بیشتر نتوانستم شکیبایی به خرج دهم و چون مجنونی با دلارا تماس گرفتم و در کمال تعجب باز با صدای اپراتور خام مواجه شدم: " مشترک مورد نظر خاموش می باشد!" زهرمار! او تلفن همراه خود را خاموش کرده بود. دوباره و دوباره زنگ زدم و نتیجه یک چیز بود. همان صدای دلخراش اپراتور!

بعد از هر بار زنگ زدن و شنیدن صدای اپراتور بیشتر از پیش عصبانی و ناراحت می شدم. نمی دانستم چرا بایستی دلا برای اولین بار به قول و حرف خود عمل نکند و اینگونه مرا منتظر و مجنونانه نگه دارد؟ ساعت از سه بامداد هم گذشته بود که من باز مکرراً تماس می گرفتم و نتیجه مثل گذشته بود. طلوع آفتاب

نه تنها مرا آرام نساخت، بلکه بیشتر مجنون تر و دیوانه تر گشتم.
به شدت خسته شده بودم و خواب، اندک اندک مرا در خود
فرو می برد.

حالا که به آن صبح نکبت بارِ جمعه می اندیشم، باز نمی دانم چه
ساعتی به خواب رفتم و چه ساعتی با پیامکِ دلارا از خواب
بیدار شدم. اما یک چیز برای همیشه در ذهن من حک شد، که
فکر نمی کنم حتی بعد از مرگ هم آن را از یاد ببرم و به بادِ فراموشی
بسپارم. متنِ پیامک و آخرین حرفهای دلارا این بود: "دیگر با
من تماس نگیر، دیشب عموی ام با دیگر عموهایم به خواستگاری
من آمدند. من امروز با پسر عمویم نامزد می شوم. سعی نکن مانع
خوشبختی من شوی و اگر عاشقم هستی، به خاطرِ عشقت مرا
رها کن و فراموش کن."

با دیدن آن پیامک دیوانه گشتم و با عصبانیت شماره ی دلارا را گرفتم ولی باز اپراتور بین ما قرار گرفت. از شدتِ دیوانگی دیوار اتاق خوابگاه را چون کیسه بکسی به باد مشت های گره زده و پشت سر هم گرفتم. دیوارِ سفیدِ اتاق با مشت های خونی من تبدیل به نقاشی انتزاعی گشت. نقاشیِ انتزاعی که مفهومِ زنانگی را می رساند! چندین انگشتِ دستانِ آن هنرمندِ عاشق شکسته شد!

این پایانِ عشق و هستی من بود با هزاران سوال بی پاسخ. عشقی که زنده به گور شد. آری قلبم در گورستانِ عشق برای ابد به گور رفت با هزاران سوال بی پاسخ.

معشوقه ام بعد از یک ماه رسماً به عقد پسر عموی خود در آمد و مراسمی باشکوه در یکی از تالارهای شهر برای جشن

نامزدیشان برگزار شد. زندگی برای من چنان تلخ و اندوهگین گشته بود که هر شب آرزوی مرگ می کردم. نمی توانستم آنچه روی داده بود را باور کنم. صبح ها دیر هنگام از خواب بیدار می شدم و به محض بیدار شدن برای لحظاتی کوتاه فکر می کردم که هر آنچه رخ داده تنها کابوسی بیش نبوده، ولی بعد از مدتی کوتاه به خود می آمدم و می فهمیدم که همه چیز همان طوری است که واقعیت دارد و کسی که سه سال عاشقانه او را می پرستیدم و او نیز مرا بُتِ خود می دانست، حالا یک شبه بدون فهمیدنِ علتی، با تصمیم ناگهانی دلارا ورق زندگی ام برگشته بود و کل هستی ام را از دست داده بودم. از یک طرف از دست رفتنِ معشوقه ام مرا تا حدِ مرگ اندوهگین می ساخت و از طرفی هزاران سوال مغزم را آفت زده کرده بود. درد از یک سو و چون و چرا از سویی دیگر.

اتفاقی که برای من افتاده بود، با عقل جور در نمی آمد. فکر نکنم با عقل نیوتن هم جور در آید؟! چگونه امکان دارد دختری که مرا عشق اول خود می خواند و حقیقتاً هم همین طور بود، بدون هیچ توضیحی مرا یک شبه رها کند و با دیگری نامزد شود؟ چگونه می توانم باور کنم که او دیگر مرا دوست نمی داشت؟ من نه گناهی مرتکب شده بودم و نه حرفی زده بودم که دلا را از خود برانجام. یادم نمی یاد که از رایحه ی گلِ رُز به او کمتر سخن گفته باشم. چگونه ممکن است عصرِ آن روز پنج شنبه با او عاشقانه حرف زده باشم و همان شب برای او خواستگار آمده باشد؟ مگر خواستگاری سر زده هم وجود دارد؟! شاید هم وجود داشته باشد که منِ احق از دنیا بی خبرم؟! آن روز سه شنبه ی نحس نمی توانست بی دلیل باشد. اما چرا دلارا حقیقت را از من پنهان ساخت و برای همان روز فردا در خانه ی فرزانه، دوست دلا،

با هم ملاقات حضوری داشتیم؟ چرا من هیچ حس و اندوهی در
 چهره‌ی او ندیدم؟ یا من کور بودم و یا واقعاً دلارا حس و اندوهی
 نداشت و یا شاید استادانه همچون بازیگری آن را نهان ساخته
 بود؟ اگر شب قبل از آن روزِ نحس اتفاقی افتاده بود، چگونه
 دلارا توانسته بود که حس و اندوهی نداشته باشد و یا آن را
 توانسته بود از من مخفی سازد؟ منی که فکر می‌کردم، او را بیشتر
 از خود می‌شناختم و کوچکترین اشاره از چهره و سخنان او از
 من پنهان نمی‌ماند.

منی دانم، واقعاً منی دانم. اکنون که به آن روزها فکر می‌کنم، حسی
 به من می‌گوید که تو خیلی ساده لوح و خر بودی! چگونه تو
 می‌توانی ادعا کنی که وجود و روان یک زن را درک کردی؟ این
 حس به کل اعتماد مرا نسبت به جنس مونث از بین برده و گاهی

قبلاً از پروردگار آرزو می‌کنم که برای تنها یک ساعت مرا به
یک زن بدل سازد تا بدانم که در ذهنِ زنان چه می‌گذرد!!!

فکر نمی‌کنم تا به حال کسی توانسته باشد ذهنِ یک زن را بخواند،
حتی هم جنس خودش! این موجودات، به طرزِ شگفتی ناشناخته
و دوست داشتنی هستند. هنگامی که کلی سخنان و رفتارهای
دلارا در سه سال رابطه را در ذهنم مرور می‌کنم، متوجه می
شوم که او چقدر پیچیده بوده است و جالب آن است که در آن
زمان من متوجه ی این موضوع نشده بودم. من آدم ساده لوحی
نیستم! حداقل خودم اینگونه خود را ساده لوح نمی‌بینم! اما حقیقتاً
یک چیز در من به یک اصل بدل گشته، اینکه هیچ زنی قابل
شناخت و درک نیست، آنها بسیار پیچیده اند. نمی‌دانم این
حرف صحیح است یا نه ولی شنیده ام که ناپلئون پس از فتح

اروپا گفت: "من بر اروپا فرمان روایی می کنم در حالی که خود اسیر یک زن هستم".

هر چقدر در ماهیتِ زنان اندیشید، نتیجه مشخص است. ما مردان نمی توانیم ادعا کنیم که این موجوداتِ جذاب و دلربا را بشناسیم. بیشتر از این حرف زدن در مورد آنان جزء وقت تلف کردن نمی تواند باشد. در یک کلام، درکِ مرگ ساده تر از درک ذهنیتِ یک زن است!!!

روز ولنتاینی که من برای آن لحظه شماری می کردم، فرا رسید و برای من جزء یک روز جهنمی نبود. به شدت مجنون و دیوانه گشته بودم و خود را به هر دری می زدم ولی نه جوابی، نه دلیلی، نه خواسته ای و نه امیدی برای من پشت در و دیواری نبود. هر چه بیشتر تلاش می کردم، بیشتر در باتلاقِ عشق

شکست خورده ام فرو می رفتم. بیهوده دست به کارهای عجیب و مسخره ای می زدم و جزء کوچک و خار ساختن خود نتیجه ای در بر نداشت. دلارا از مسیر و جاده ی زندگی من به کل جدا گشته بود و او مسیر زندگی خود با پسر عموی نازنین اش را طی می کرد! گویی من غباری بودم که او مرا از دامن خود زدوده بود و حتی گویی امیری برای او وجود نداشت.

من روز به روز اندوهگین تر و او روز به روز شادتر می شد. من زندگی خود را از دست رفته می دیدم و او خود را برای مراسم و جشن نامزدی اش آماده می ساخت. واقعاً که روزگار، عجب بازی شکفت انگیزی است. یکی در اوج آسمان ها و ابرها و دیگری بر لبه ی گور سیر می کند! من هر چه در توان داشتم برای به دست آوردن معشوقه ام به کار بستم و سالها برای آن عرق ریختم و بیگانه ای آشنا، ناگهان از راه می رسد و محصول

زحمات و آرزوهای چند ساله را یک شبه از چنگت می ربود.
مسخره تر این چه می تواند در زندگی یک آدم روی دهد!؟

یک هفته مانده به سال نو، دانشجویان کلاس های دانشگاه را
خالی کرده و تعطیلاتِ زودرس را بر دانشگاه تحمیل کردند و من
با دلی آکنده از اندوه و روح سردی به خانه ی پدری ام در نقده
برگشتم. روزِ بعد از برگشتم به شهرمان، مراسمِ نامزدیِ دلارا در
بزرگترین تالار شهر برگزار شد. حقیقتاً آن روز دیوانه ای بیش
نبودم. خانواده ام هیچ گاه نتوانستند در آن روزها و تعطیلات
سال نو مرا درک کنند. انتظار درک و همدردی هم نداشتم چرا
که آنها به کل از رابطه ی عاشقانه ی پیشین من بی خبر بودند.
من در کل آدمی تو دار بودم و معمولاً با کسی درد دل نمی کردم
و رازهای خود را در قفسه ی سینه ام حبس می کردم. تا جایی
که حافظه ام یاری می دهد، من تنها با مازیار درباره ی دلارا

حرف زده بودم. او به شهر خود برگشته بود و لذا نمی توانستم با دوستانی که در شهر خود داشتم، دلداری کنم. به تنهای همه ی آن کوله ی پشتی غم و اندوه و نومیدی را به دوش می کشیدم.

دیگر نفس کشیدن برایم معنایی نداشت. خدا می داند که چقدر در اندوه و تنهایی خود می گریستم. می گویند که یک مرد نباید گریه کند. از این جمله خنده ام می گیرد. اصلاً مرد بودن، کیلویی چند؟! مرد یا زن، هر دو آدمیزاد و حیواناتِ ناطقی هستند! حتی حیوانات گریه می کنند!

چندین بار پس از برگزاری مراسم، شبانه در کوچه از جلوی در خانه ی پدری دلارا به امید نیم نگاهی از سوی معشوقه ی نامحرم قدم می زدم. افسوس که هیچگاه پنجره ای یا دری باز نشد. او دیگر خود را ناموسِ پسر عموی نازنینش می دانست! حقیقتاً هم

همینگونه بود و ولگردی من در اطراف خانه ی او معنایی نداشت
و جز خار و حقیر گشتن، نتیجه ای نداشت. چه قدر عجیب بود،
او بارها در مورد عمو و پسر عموهای خود در رابطه ی سه ساله
امان حرف می زد. از رفتار و خلق و خویشان، از ظاهر و باطن
شان و دیگر خصوصیت های آنان سخن می گفت. هیچگاه به
فکرم خطور نمی کرد که یکی از پسر عموهای او، هستی من را
به چنگ آورد و بدل به نیستی کند. فکر می کنم حتی خود دلارا
نیز هرگز چنین آینده ای برای خود نمی اندیشید. آری از قدیم
گفته اند: باز با باز و کبوتر با کبوتر. او یک باز بود و من یک
کبوترِ حقیر!

حقیقتاً اینگونه زیستن، بس تلخ است...

اما یک چیز را یاد گرفتم: هیچگاه عاشق نشو! عشق دام و توهی
پیش نیست..... .